



«به نام دانای کل»

www.ketab.ir

سکوت عشق

سین اجالای

سرشناسه	: اجاللی، سوسن، ۱۳۴۷-
عنوان و نام پدیدآور	: سکوت عشق / سوسن اجاللی؛ ویراستاران سوگند صیادی، علیرضا سلامیان.
مشخصات نشر	: تهران: کیمیای اندیشه، ۱۴۰۳ -
مشخصات ظاهری	: ج۲: ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
شابک	: ج. ۹78-622-91290-3-61
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
یادداشت	: کتاب حاضر قبلاً به صورت تک جلدی توسط انتشارات دانشیاران ایران در سال ۱۴۰۰ فیبا دریافت کرده است.
موضوع	: داستان های فارسی -- قرن ۱۴ Persian fiction -- 20th century
رده بندی کنگره	: ۸۳۳۴PIR
رده بندی دیویی	: ۶۲/۳۱۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۹۵۷۶۸۸۱

سکوت عشق (جلد اول)

ناشر:	انتشارات کیمیای اندیشه
نویسنده:	سوسن اجاللی
صفحه آرای:	الاهه رضوانی
طراح جلد:	سعید سلامیان
ویراستاران:	سوگند صیادی، علیرضا سلامیان
نوبت چاپ:	اول / ۱۴۰۳
چاپ و صحافی:	کاری گرافیک
شمارگان:	جلد ۱۰۰۰
قیمت:	۲۸۰ هزار تومان
شابک:	۹۷۸-۶۲۲-۹۱۲۹۰-۳-۶
شابک دوره:	۹۷۸-۶۲۲-۹۱۲۹۰-۶-۷

تهران خ دانشگاه خ انقلاب خ وحید نظری پلاک ۶۵ طبقه پنجم واحد ۱۱

۶۶۹۷۸۲۷۸ - ۶۶۹۶۱۵۶۹ کد پستی: ۱۳۱۴۷۶۵۳۳۶

سامانه الکترونیک: Kimiyaandishe93@gmail.com

<https://www.kimiaandisheh.com>

◆◆◆ فهرست

پیشگفتار ۵

فصل اول ۱۲

www.ketab.ir

بیشگفتار

من هشتمین فرزند در بهارند یک خانواده پرجمعیت و شلوغ بودم؛ که به سختی دیده می‌شدم و به ندرت مورد توجه قرار می‌دادم. روز تولدم، مصادف بود با اول مهرماه ۱۳۴۷ در گوشه‌ای از شمال غرب ایران؛ یک بهشت کوچک در میان کوه‌ها و تپه‌های سرسبز، مابین شهرهایی چون مهاباد، پیرانشهر و آشنویه.

شهر من «سُلدوز»^۱ یا در نقشه کنونی کشورمان «نقده»، در استان آذربایجان غربی، شهری است کوچک، اما با مردمی صمیمی، مرکب از کُرد و ترک که همه همدیگر را می‌شناسند و در کنار هم زندگی می‌کنند و فرهنگ غنی‌شان، تأثیرات عمیقی بر هم گذاشته است. کار بیشترشان، کشاورزی و دامداری است و عده‌ای هم به کارهای دولتی و بازاری اشتغال دارند.

بهترین خاطره دوران کودکی‌ام، روزی بود که پدرم یک دستگاه تلویزیون خرید. رویدادی که مرا از مخفیانه رفتن به سینما، به همراه برادرهایم نجات داد. دیدن دنیایی جدید از صفحه

۱ سولدوز نام قدیم شهرستان نقده بوده که در سال ۱۳۳۷ توسط دکتر اقبال، به «نقی ده» ده نقی‌خان سرتیپ، رئیس ایل قاراپاقلی، نقی‌ده نامیده شده و بعدها به نقده تغییر نام داده است. در اکثر منابع محلی، سولدوز به سرزمین هموار یا دشت هموار معنی شده که از دو کلمه «سولو» و «دوز» ترکیب یافته است. اما برخی عقیده دارند که سولدوز ترکیبی از دو کلمه «سو» و «ولدوز» به معنای «ستاره آب» و یا همان «الهه آب» در یونان باستان بوده است و طوایف بومی منطقه، با توجه به شرایط آب و هوایی‌اش، آن را به این شکل نام‌گذاری کرده‌اند. (لغت‌نامه دهخدا)

تلویزیون، برایم تازگی داشت و انگیزه دیدن را برایم افزونتر کرد. به طوری که افراط در تماشای این جعبه جادویی، چشمانم را ضعیف کرد و مرا تبدیل به دختری عینکی ساخت.

دیدن قصه‌ها از تلویزیون برایم تازگی داشت و مرا بر آن داشت تا پول‌های توجیبی‌ام را، که پدرم می‌داد، جمع کنم و کتاب داستان بخرم. حضور هر شب همسایه‌ها، به خاطر تماشای تلویزیون، مرا بیشتر خوشحال می‌کرد و از این که تنها خانواده‌ای بودیم که تلویزیون داشتیم؛ به خود می‌بالیدم. تا این که پا به شانزده سالگی گذاشتم.

وقتی معلم ادبیاتم شور و شوق مرا در کار نوشتن دید؛ از من خواست تا برای شروع نویسندگی، داستانی بنویسم و برای ویرایش به او بپارم. آن زمان، این بهترین خبر برای من بود که شنیدم کسی حاضر است تراوشات ذهنی مرا مطالعه کند. به سرعت خودم را به خانه رساندم و از آن جایی که پولی برای خرید دفتر نداشتم، ناچار شدم دفتر ریاضی برادر کوچکترم را بدزدم و شروع به نوشتن کنم.

نوشتن یک داستان مسافت‌های، در طول یک هفته، تمامی وقت مرا گرفت؛ به طوری که نتوانستم حتی به درس‌هایم برسم. به نمرات کم من اضافه می‌شد.

زمانی که نوشتن داستان به پایان رسید، دفترم را به معلم ادبیاتم دادم و مشتاقانه از او خواستم که هرچه زودتر آن را مطالعه کند. ده روزی نگذشت و خبری از ویرایش نبود. دیگر صبرم به سر آمد. هر روز دم در دبیرستان می‌ایستادم تا معلم ادبیات را ببینم؛ ولی او هنوز فرصت پیدا نکرده بود تا آن را مطالعه کند.

چند روز دیگر هم گذشت و او که به خاطر پیگیری‌های مصرانه من، فراری بود؛ سعی می‌کرد کمی دیرتر به مدرسه بیاید. ولی من چون کنار پنجره می‌نشستم، به محض دیدنش پنجره را باز می‌کردم و از طبقه سوم فریاد می‌زدم: آقای آبخیز! پس داستان من چی شد؟ مرد بیچاره سرش را با عصبانیت تکان می‌داد و به طرف دفتر می‌رفت.

یک ماه گذشت. دیگر داشتم ناامید می‌شدم که یک روز آقای آبخیز، مرا به دفتر فراخواند و گفت:

- فکر نمی‌کردم تا این اندازه مشتاق نوشتن باشی. موضوعی که انتخاب کرده‌ی، عالی است. ولی چرا به صورت فیلمنامه نوشتی؟!

از شنیدن این حرف، خیلی تعجب کردم؛ چون دانش‌چندانی در مورد فیلمنامه نداشتم و تمام اطلاعاتم از فیلمنامه‌نویسی، تنها چند نکته‌ای بود که در کتاب‌های درسی خوانده بودم.

آقای آبخیز داستان را ویرایش کرده بود و از من خواست تا یکبار دیگر آن را پاک‌نویسی کنم. آن روز، من بهترین خبر زندگی‌ام را شنیده بودم. به خودم یک روز فرصت دادم تا به درس‌هایم برسم و دفتر زیبایی هم خریدم تا کار بازنویسی متن داستان را روی آن انجام دهم. اما روز بعد، هرچه دنبال دفترچهام گشتم، آن را نیافتم.

در آن زمان پدرم مغازه سبزی‌فروشی داشت و از دفترچه‌های باطله و روزنامه‌ها برای بسته‌بندی سبزی‌ها استفاده می‌کرد. یک هفته دنبال دفترچهام گشتم. اعصابم به شدت آشفته شده بود و نمی‌توانستم آن را بیابم. تا این‌که روزی پدرم یک بسته سبزی به خانه آورد. وقتی به کاغذ بسته‌بندی آن نگاه کردم، با دیدن ورقی از داستانم، چنان شوکه شدم که از اعماق وجودم جیغ کشیدم. اما دیگر فایده‌ای نداشت. پدرم با این کارش، بی‌آن‌که بفهمد یا اهمیتی برای آن قائل باشد، تمامی زحمت‌م را نابود کرده بود. آن روز، بدترین روز زندگی‌م شد و آن اتفاق ویرانگر، مرا از کاری که بدان عشق می‌ورزیدم، جدا کرد و باعث شد که تا سال‌های سال، نویسندگی را کنار بگذارم و دیگر دست به قلم نزنم.

اما سال‌ها پس از آن دوباره من سعی و پنج سالگی، به خاطر فشارهای روحی و روانی که بدان مبتلا شده بودم، پزشک از من خواست که خودم را به کارهایی مشغول کنم، که بدان علاقمندم و من برای مقابله با بیماری‌م، شروع به نوشتن کردم. اما این، پایان ماجرا نبود. اولین شعرم، که عاشقانه‌ای در باره لیلی و مجنون بود، بعد از بروز حساسیت‌های شدید در خانواده‌ام گردید و از من خواسته شد که نوشتن را کنار بگذارم؛ ولی من دیگر نمی‌توانستم قلم را زمین بگذارم. در من اشتیاق بی‌حدی برای نوشتن بوجود آمده بود که نمی‌توانستم خاموش‌اش کنم. حالا تصمیم گرفته بودم که «فیلمنامه» بنویسم؛ همان چیزی که آقای آبخیز در دوران مدرسه، آن نوشته مرا بدان توصیف کرده بود.

اولین فیلمنامه‌ام، «فرشته‌ای از طرف خدا» بود. یک فیلمنامه بلند که توانایی مرا نسبت به این کار، آشکار کرد و به من اعتماد به نفس داد. برای اولین بار در زندگی‌ام، از نوشتن لذت می‌بردم. با گریه‌های شخصیت‌های داستان می‌گریستم و با خنده‌هایشان می‌خندیدم. نتیجه شوق‌انگیز این کار، مرا برآن داشت که به کار نوشتن ادامه دهم؛ اما حساسیت‌های خانواده‌ام همچنان پابرجا بود و من، تنها کاری که می‌توانستم بکنم؛ مخفیانه نوشتن بود. حالا در کنار خیاطی و خانه‌داری، نوشتن هم به کارهایم اضافه شده بود.

فشارهای روحی و رنج‌های بی‌پایان، بالاخره کار خودشان را کردند و من در سال ۱۳۹۰ بر اثر سکت قلبی در بیمارستان بستری شدم و در عین حال، تلنگری شد که مرا در کار نوشتن، آزاد بگذارند. من که اکنون تنها با ۱۵ درصد از توانایی قلبم به زندگی ادامه می‌دادم، علیرغم سنگینی نگاه‌ها و بازرسی‌های گاه‌وبی‌گاه، خود را آزادتر می‌دیدم و همین باعث شد که بسیار بنویسم.

بعد از دوره نقاهت، با شرکت در جشنواره فیلم‌نامه‌نویسی، توانایی خودم را به محک گذاشتم. از میان دویست شرکت‌کننده در آن جشنواره، سی و سه نفر برگزیده شدند که من هم جزو آن‌ها بودم. این رویداد مرا بیش از اندازه خوشحال کرد و به تهران دعوت شدم.

در طی این هفده سالی که از آغاز نویسندگی من می‌گذرد، به جز فیلم‌نامه، به رمان‌نویسی هم روی آورده‌ام. هرچند تجربه و دانش اندکی از این کار داشتم، ولی به کمک چندتن از دوستانم توانستم ادامه بدهم و رمان‌هایی به نام‌های «راز خاموش»، «صدای بی‌صدا»، «سکوت عشق»، «ساز عاشقان» و «هیولای عاشق» و آخرین آن‌ها، «رعنا» را به سرانجام برسانم.

در کنار این آثار هم، فیلم‌نامه‌هایی بنام‌های «فرشته‌ای از طرف خدا»، «ما هفت نفر»، «مسافران فراری»، «ماجرای خانه‌های خالی»، «آفاق‌ها به بهشت می‌روند»، «آن روز در خرمشهر»، «پلیس آبی آبی»، «یک خواب خوب»، «ویجر»، «مش رمزون»، «سرزمین آرزوها»،

داستان این فیلم‌نامه در باره طلبه جوانی است که در دام دختر جوان و زیبا و ولنگاری می‌افتد و باعث بروز مشکلاتی برای او می‌شود، اما سرانجام خود را می‌رهاند و تأییراتی هم بر روی آن دختر جوان می‌گذارد. در تاریخ ۱۳۹۱/۴/۱۸ این فیلم‌نامه را برای ثبت به وزارت ارشاد اسلامی دادم؛ که به شماره ۲۷۳۰ در این وزارت‌خانه ثبت شد. اما چندماه بعد، یعنی پاییز همان سال، مسعود دهنمکی فیلم «رسوایی» را با بازی اکبر عبدی و الناز شاکردوست ساخت که تمامی ساختار داستانی و شخصیت‌های اصلی آن، منطبق با فیلم‌نامه من بود. با این تفاوت که طلبه جوان، تبدیل به روحانی پیری شده بود تا اکبر عبدی، بازیگر محبوب آقای دهنمکی، بتواند نقش آن را بازی کند. اگرچه این تغییر، منطق داستانی آن را به هم می‌زد و با عقل هم جور در نمی‌آمد که یک روحانی پیر در دام یک دختر جوان بیفتد؛ اما با این همه، تمامی ساختار داستانی و ویژگی‌های دراماتیک آن، با فیلم‌نامه من یکسان بود و جالب این که، حتی برخی دیالوگ‌های مهم نیز، در هنگام بازنویسی، عیناً کپی شده بودند. به هر حال من به این موضوع رسماً و قانوناً اعتراض کردم، اما همه پیگیری‌های من، تماس‌های مکرر با کارگردان و حتی شکایت به وزارت ارشاد و دادسرای هنرمندان نیز برای احقاق حق بی‌نتیجه ماند و فیلم رسوایی، بدون رعایت حقوق مادی و معنوی مؤلف، با فروش میلیاردری به روی پرده سینماها رفت. بعدها متوجه شدم که فیلم‌نامه دو فیلم قبلی ایشان، با نام‌های «خراجی‌ها» و «معراجی‌ها» هم شاکبانی دارد که تلاش‌هایشان مانند من، بی‌نتیجه مانده است.

«قجرازاده‌ها»، «پیام»، «بهشت من»، «مهر مادری» و تعدادی دیگر را نوشته‌ام که برخی از آنها، تاکنون جلوی دوربین رفته‌اند.

سوسن اجلالی

۱۴۰۰/۹/۲۰

www.ketab.ir